



• درآمد

مهدی تندگویان - نخستین فرزند شهید محمد جواد تندگویان - وقتی به دنیا آمد که پدر در زندان طاغوت اسیر بود. بعدها نیز او کودکی هفت ساله بود که مهندس تندگویان در قامت وزیر نفت کشور، به اسارت دشمن یعنی رفت. با این همه، مهدی، به سبب این که فرزند ارشد مهندس تندگویان است، بیش از سایر فرزندان آن شهید عزیز، از او خاطره دارد و طعم شیرین سایه پدر را بالای سر خود حس کرده است. در بجزوه تلاش‌های خانواده تندگویان و نیز دولت جمهوری اسلامی ایران برای آزادی وزیر نفت در بند، مهدی، کم‌کم بزرگ شد و کوشید در این میانه نقشی درخور ایفا کند. او در این گفت‌وگو از آن تلاش‌ها گفته است و نیز از پدرش که با وجود در بند بودن، آزاد زیست و آزاد رفت...

نکته دیگر این که خانواده و دوستان شهید تندگویان، مهدی را - از نظر چهره و اندام- شبیه‌ترین فرد به شهید تندگویان می‌دانند. موقع انجام این گفت‌وگو، حسی به من می‌گفت که ادبیات شیرین مهدی هم می‌بایست به آن بزرگوار شبیه باشد؛ البته این نکته را نیز دوستان و نزدیکان شهید باید تأیید کنند...

■ شهید تندگویان در قامت یک پدر در گفت‌و شنود
شاهد یاران با مهدی تندگویان

اگر تندگویان نبود، پالایشگاه آبادان را از دست داده بودیم ...

در خانی آباد و جنوب شهر خانه اجاره کرده است، یک خانه ۵ خوابه برای ما اجاره کرد و شاید اگر پول داشت آن را می‌خرید، ولی همه پولش را قبیل از انقلاب برای مبارزه داده بود. او چون قبلاً مدیر کارخانه پارس توشیبا بود، فردی پولدار بود. در رشت یک خانه از این‌هایی که دور تا دورش حیاط قرار داشتیم. خانه‌ای که در تهران برای ما اجاره کرد نیز روبه‌روی سفارت سوریه بود. این طرفش هم در خیابان بخارست - احمد قصیر فعلی - کمیته بود. در سال‌های اول انقلاب، آن‌جا بمب گذاشتند و خانه‌مان تا حدودی از بین رفت، سفارت سوریه هم آسیب دید. در آن ساختمان ما ساکن بودیم و خانواده‌های آقایان محمدی و یحیی و آیت‌اللهی معاون پتروشیمی پدرم. چون پدرم آن‌جا را اجاره کرده بود و خیلی از آدم‌های اطرافش هم به آن‌جا آمده بودند، حتی یک مأمور حراست وزارت نفت هم آن پایین می‌ایستاد نگاهبانی می‌داد. در آن زمان پدرم اسیر بود. من رفته بودم مدرسه، ولی خواهرهایم را مردم از راه پنجره نجات دادند. ما به مدت یک سال الاخون والاخون بودیم؛ مثلاً من در آن یک سال در خانه پدر بزرگم بودم؛ همان‌جایی که پیش‌تر پدرم زندگی می‌کرد. خواهرم یک جا بود، مادرم یک جای دیگر. یادم است برای تولدم یک جفت اسکیت زرد رنگ گرفته بود؛ از این‌هایی که دو پا رویش می‌ایستی، که آن موقع اصلاً مد نبود و در فصل تابستان من داشتمش. گفتید که وقتی شهید رجایی از ایشان برنامه‌ای برای وزارت نفت درخواست کرده، او در عین جوانی و در عرض چند روز برنامه‌ای بسیار منسجم و حجیم به نخست وزیر وقت ارائه می‌کند. با چنین پیش‌زمینه‌ای دوست داریم بدانیم که مهندس تندگویان در شرایط جنگی برای پایین آوردن هزینه‌ها و خسارت چه تمهیداتی اندیشیده بود؟

برنامه می‌آورند، اما این‌ها پنج هزار صفحه مطلب می‌برند، یعنی برنامه‌ای پانزده ساله برای نفت می‌برند که این برنامه فقط در فاصله یک هفته تنظیم شده بود. تمام افراد کابینه شهید رجایی فارغ‌التحصیلان رشته‌ای بودند که در آن کار می‌کردند، تخصص‌شان این بود. آقایان لوح و گلستان و محزون، هم اتاقی‌های دانشگاهی پدرم بودند. شخصیت دکتر شریعتی بر فکر و زندگی‌اش واقعاً تأثیرگذار بود، من هفت سالم بود که جنگ شروع شد و پدرم رفت و اسیر شد، در یکی از سفرهایش من را هم با خودش برد، فقط می‌خواست به همکاری‌اش بگوید که من عزیزترین کسم را با خودم آورده‌ام، شما هم بایستید و کار کنید. روزهایی را که پدرتان وزیر بود به خاطر دارید؟

توی بجزوه تحصیل در دانشگاه نفت آبادان که پدرم یک جوان ۱۹ یا ۲۰ ساله بوده و رئیس دانشکده‌شان فردی بهائی بوده، در مقابل با او، می‌آید کتابخانه انجمن اسلامی را تأسیس می‌کند و این جور نبوده که همه آن‌ها مثلاً رساله مراجع تقلید را به کتابخانه بیاورند. این کتاب‌ها البته در کتابخانه بوده و در کنارش کتاب‌های صادق هدایت هم بوده، شریعتی هم بوده، مطهری هم بوده، ولی پدرم می‌آید و کتاب‌ها را از هم تفکیک می‌کند. از طرفی یک کتابخانه عقیدتی و سیاسی با پول‌های شخصی خودش درست می‌کند و از طرف دیگر در یک قسمت هم کتاب‌های علمی را قرار می‌دهد. او، در آن وضعیت نابه‌سامان اعتقادی دانشکده، که خیلی به هم ریخته بوده، نماز جمعه و دعای کمیل به راه می‌اندازد. بچه‌های دانشکده نفت می‌گفتند یکی از فیلم‌هایی که پدرم آن‌جا به نمایش گذاشته بوده، فیلم «هاسپییتال» بوده که فیلم عامه‌پسندی بوده و پدرم در آن فضا می‌آید این کارها را می‌کند و با استفاده از فرصت به وجود آمده صحبت‌های خودش را مطرح می‌کند و جو را عوض می‌کند و قصه رسیدگی به ایتم را در سطح آبادان راه می‌اندازد تا به خانواده‌های بی‌سرپرست سر بزنند و بین آن‌ها غذا پخش کنند. او، عمدتاً مسیر تهران و آبادان را برای سر زدن به انجمن اسلامی با قطار می‌رفته است. از انتخاب پدرتان به وزارت نفت چه می‌دانید؟

تا حدودی بله، بعد از انتخاب او ما آمدیم در خانه‌ای در حوالی میدان آرژانتین مستأجر شدیم. پدرم به اصطلاح امروز آدم "لاژرئی" بود. اصلاً این طور نبود که فکر کنید



نفت ایران در چنگال عراق اسیر است، چون نماینده عراق هم آنجا بوده است.

شما به هر حال فردی بوده‌اید که به مرور بزرگ شده و پا به ستین جوانی گذاشته‌اید، بیشترین کنجکاوی را نسبت به اتفاق‌هایی که برای پدرتان افتاده است داشته‌اید. دوست داریم درباره شرایط روز اسارت پدرتان و ماجراهای بعد از آن بیشتر برای ما بگویید.

در آن روزی که عراق این‌ها را اسیر کرده بود، کلاً آمده بود که حمله کند و آبادان را بگیرد و از انتهای ذوالفقاری می‌آید و اصلاً حوصله اسیرگیری نداشته و هر کسی را که میدیده می‌کشته و یک روز هم آن کل منطقه را در تسخیر و کنترل خود داشته است. عراق هر کسی را که می‌گرفته می‌کشته، یعنی وقت برای به اسارت گرفتن و حمل اسرا نداشته است. اما در مورد پدرم، از بصره هلی‌کوپتر می‌آید به دنبال شهید تندگویان و ایشان را به استخبارات می‌برند، ولی اخبارش را ۵، روز بعد منتشر میکنند، بعد از آن نیز همیشه در اختیار داشتن پدرم را منکر میشد و می‌گوید ما تندگویان را اسیر نکرده‌ایم.

در زندان عراقی‌ها بر مهندس تندگویان چه گذشت؟ به هر حال ایشان مقامی بلندپایه بود و طبیعی است که آن‌ها به راحتی از چنین مهره ارزشمندی که در چنگال‌شان اسیر بوده نمی‌گذشته‌اند.

در زندان بعضی‌ها، پدرم چندین بار شکنجه شد و به بیمارستان رفت و عمل جراحی شد. وقتی می‌خواست به خانواده ما نامه بدهد، به او می‌گویند که باید اطلاعات به ما بدهی و ایشان هم نامه‌ای می‌دهد به خانواده به این مضمون که دیگر مایل به ادامه مکاتبات نیستیم. آن روز که اسیر می‌شود ریش نداشته، کلاً پدرم ریش نداشته است. ما تندگویان‌ها عادت داریم وقتی که اعصاب‌مان خرد می‌شود، پایین لب‌مان را می‌خارانیم، پدرم هم همین‌جوری بود، حالا در فیلمی که از او موجود است هم این مسأله مشخص است - یعنی یک کاری می‌خواستند بکنند و نمی‌توانسته است - ولی یک چند روزی از اسارت گذشته، ریش درآورده بوده و آن پالتو را تنش کرده بودند. زمانی ما شصت، هفتاد تا خلبان عراقی را اسیر کردیم، می‌گفتند یک پیشنهادی از عراق آمده که اگر نود تا از خلبان‌های ما را بدهید، تندگویان شما را آزاد میکنند و بعد توافق انجام نشد و زیر بار نرفتند. آن‌ها تا سه، چهار سال فکر میکردند که می‌توانند از پدرم اطلاعات کسب کنند - به هر حال وزیر بود دیگر - بعد از آن هم به عنوان یک مهره نگهش داشته بودند که حالا شاید یک روزی مثلاً در دقیقه نود به دردشان بخورد.

از اتفاقاتی بگویید که بعد از تحویل پیکر پاک پدرتان به هیأت ایرانی پیش آمد. می‌دانیم که جنازه را به عتبات عالیات برده و طواف داده‌اند...

بله، زمانی که پدرم برگم به اتفاق آقای دکتر اعتمادی و دایم‌ام رفتند و جنازه پدرم را تحویل گرفتند، آن را می‌بردند و در تمام حرماً طواف می‌دهند، دایم‌ام همان‌جا یک دوربین می‌خورد و از همه این اتفاق‌ها فیلم می‌گیرد. جنازه را می‌برند کربلا و کاظمین و... در آن‌جا طواف می‌دهند. آن‌ها تقریباً اولین تیمی از ایران بودند که همه‌جا را زیارت کردند، چون تقریباً هنوز جنگ تمام‌شده نشده بود... بعد، از راه زمینی جنازه را می‌آوردند به قصر شیرین و داخل ایران، و پدرم برگم در کل این سفر یک قطره اشک هم نمی‌ریزد. وقتی وارد ایران می‌شوند، پدرم برگم می‌رسد عراقی‌ها دیگر نیستند؟ می‌گویند نه حاج آقا، آن وقت چنان می‌زند زیر گریه که انگار صد سال دلش می‌خواست گریه کند. - فیلمش هست - بعد که گفتیم چه‌طور شده، حاج آقا؟ می‌گوید من نمی‌خواستم جلو این‌ها یک ذره از



که چند ماه قبل‌تر از آن، دستگیری شهید تندگویان در آبادان طراحی می‌کند و با عراق همکاری می‌کند و جزایش را امروز می‌بیند. این ترکیب و این داستان، شامل ماجرای واقعی است. توی زندگی این آدم خیانتکار هر دو واقعه وجود داشته و اتفاق افتاده بوده است.

از پی‌گیری‌های‌تان بگویید و این که کارهایی برای آزادی مهندس تندگویان کردید و باقی قضایا...

سال ۱۳۶۵ ما - افراد سه تا خانواده سه اسیر - رقتیم ژنو سوئیس و به سازمان ملل مراجعه کردیم، اما هیچ رد و نشانی از این اسرا پیدا نکردیم. سازمان‌های حقوق بشر و صلیب سرخ جهانی گزارش‌های ما را گرفتند، درد دل‌های ما را شنیدند و خودشان هم گفتند که ما از قبل در زمینه سه اسیر شما اقدام کرده‌ایم، ولی عراق با ما همکاری نکرده است. حتی صلیب سرخ‌ها ما را خبر کردند که رقتیم، اقدام کردیم و تا دم یک سلولی هم بردندمان. گفتند که مهندس تندگویان گفته اگر بپایند تو، من خودکشی میکنم و دیگر او را نشان‌مان ندادند. وقتی پدرم اسیر می‌شود،

پدرم به اصطلاح امروز آدم «لازری» بود. اصلاً این طور نبود که فکر کنید در خانی آباد و جنوب‌شهر خانه اجاره کرده است، یک خانه ۵ خوابه برای ما اجاره کرد و شاید اگر پول داشت آن را می‌خرید، ولی همه پولش را قبیل از انقلاب برای مبارزه داده بود. او چون قبلاً مدیر کارخانه پارس توشیبا بود، فردی پولدار بود.

آقای سادات را به سمت سرپرست وزارتخانه منصوب می‌کنند، چون آقای رجایی بعد از شهید تندگویان وزیر منصوب نمی‌کنند، فقط به سادات می‌گویند شما سرپرست وزارتخانه باش. بعد، اجلاس آپک برگزار می‌شود و آقای سادات می‌روند اندونزی و کار کشنگی که ایشان میکنند خود میرد به اندونزی - آن هم به‌طور مخفیانه، به صورتی که محافظ‌ها نهنهند - و این عکس را میرد می‌گذارد روی صندلی وزیر نفت ایران، و یک‌دفعه همه میهمانان اجلاس می‌بینند که روی صندلی، یک عکس بزرگ قرار دارد و یک دسته گل هم جلو آن است. یعنی در آن اجلاس، کسی خودش را وزیر نفت ایران معرفی نمی‌کند. به این ترتیب یک اطلاع‌رسانی قوی می‌شود در سطح جهان که وزیر

وقتی جنگ شروع شده بود، پدرم برای این که یک وقت، مبادا پالایشگاه منفجر بشود، دستور داده بود که تمام مخازن و تلمبه‌خانه‌ها را تخلیه کنند و این شده بود دغدغه اصلی‌اش و بعد هم سریع دستور تخلیه کامل می‌داد و پالایشگاه نفت آبادان را که جزو یکی از بزرگ‌ترین پالایشگاه‌های دنیا بوده، رفت مردانه بالای سر آن می‌ایستاد تا خودش این کار را بکند و تخلیه کردن این پالایشگاه - یعنی این‌که نباید برود توی تلمبه‌خانه‌ها و کل موجودی پمپ بشود و منتقل شود به یک جای دیگر تا غیرقابل دسترس باشد - خیلی کار عظیمی بود و بعد، در بجزوه آن همه دردسر، این‌که یک مقدار از موجودی نفتی را با تانکر ببرند در وسط جنگ خیلی کار بزرگی محسوب می‌شد. واقعا اگر شهید تندگویان نبود، پالایشگاه نفت آبادان را نمی‌داشتیم.

پدرم پالایشگاه را ظرف ده روز تخلیه کرد. مثلاً یک جا آتش می‌گیرد و او می‌رود و می‌بیند که آتش‌نشان‌های مأمور اطفای حریق سینما رگس آبادان هنوز در زندان هستند، آن‌ها را آزاد می‌کند و می‌گوید بیاید آتش را خاموش کنید. یعنی در شرایط جنگی خودش به جای دادستان تصمیم می‌گیرد، به جای فرماندار هم همین‌طور، فقط می‌گوید باید این کار را انجام بدهید، به این ترتیب آدمی که کوتاهی کرده بوده در اطفای آتش‌سوزی سینما رگس آبادان و بدونی باعث می‌شود تا مردم آتش بگیرند و بسوزند، از زندان می‌آید بیرون - بعد از انقلاب - و در پالایشگاه آبادان شهید می‌شود.

در مورد نحوه اسیر شدن پدرتان و گروه همراهش، از برخی شنیده‌ایم که این کار، برنامه‌ای از پیش طراحی شده توسط دشمن با همکاری ستون پنجم بوده است. شما در این باره چه اطلاعاتی دارید؟

یک روز مادرم توی خانه برحسب اتفاق گوشی را برمی‌دارد تا به یک جایی زنگ بزند، یک‌دفعه تلفن خط روی خط می‌شود. یک کسی پشت خط می‌گوید آن آقای که دیروز ترورش کرده‌ایم، الان در بیمارستان است، باید امشب برویم آن‌جا و کار نیمه‌تمام خود را تمام کنیم، که منظورش حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، امام جمعه آن روز تهران بوده‌اند که ترور شده و در بیمارستان بهادر بستری‌شان کرده بودند. مادرم سریع زنگ می‌زند به شهید رجایی و ماجرا را این‌گونه تعریف میکند که یک هم‌چین خط روی خطی شده و بعد، آنها هم با مأموران در بیمارستان هماهنگ میکنند و آن تیم را گیر می‌اندازند و دستگیر میکنند. منتها من حرفم این است که وقتی چنین تیمی را دستگیر میکنند، سرگروه آن تیم همان کسی است



وقتی گزارش کار سفر به ژاپن را به رئیسش می‌دهد، او جواب می‌دهد که تو را فرستاده‌ایم برای آموزش، رفته‌ای و چه کارهایی کرده‌ای! آن هم موقعی که در زمان شاه، کسی جرأت نداشته حرف بزند و پدرم همه چیز را از هم تفکیک و نقد می‌کرده است.

حالا با یاد و خاطره شهید تندگویان - پدر عزیزتان - چه می‌کنید؟

معتقدم که اصلاً شهید تندگویان نرفته است، شعار هم نمی‌دهم. من باهاش زندگی می‌کنم، به خدا با هم دیالوگ داریم، صحبت می‌کنیم با هم، من باهاش هم‌آغوشی دارم. ممکن است خلیجها باور نکنند، ولی خیلی موقعها که می‌روم بهشت زهرا(س)، احساس می‌کنم که من را بغل کرده و داریم با هم صحبت می‌کنیم. محال است در عرض این چند سالی که باهاش نبوده، چیزی از او خواسته باشم و نگرفته باشم؛ هر چیز ناممکنی که تو بگویی. با هم مشورت می‌کنیم، صحبت می‌کنیم، می‌رویم، می‌آییم، کنار هم هستیم هیچوقت احساس نکرده‌ام که نیست، اعتقاد دارم یک طوری بوده که با همانها زندگی کرده‌ام، در عین حال همیشه هم خیلی معتقد بوده‌ام که من باید خیلی چیزها را رعایت کنم.

مثلاً می‌روم بهشت زهرا صحبت می‌کنم - حالا یا می‌خندم یا گریه می‌کنم- بعد می‌نشینم تا یک ایده می‌گیرم، مطلب می‌گیرم، خالی می‌شوم، پا می‌شوم می‌روم سر زندگی‌ام. یک مقدارش هم خواب دیدن است که من زیاد بهش اعتقادی ندارم، ولی همیشه خواب دیده‌ام. شب کنکور خواب دیدم که می‌گفت این کار را نکن، آن کار را نکن. ولی من نمی‌خواهم روی خواب شهدا مانور بدهم، می‌خواهم روی زندگی‌شان مانور بدهم. دو تا بچه دارم و طوری بارشان آورده‌ام که اصلاً مدام راجع به پدر بزرگشان سؤال کنند. دو تا قاب عکس در خانه‌ام دارم که توی یکی‌اش عکس کعبه است، یکی‌اش هم عکس بابام و مخصوصاً گذاشته‌ام که بچه‌هایم او را ببینند و هر روز خودم و خانمم راجع به پدرم برای‌شان توضیح می‌دهیم، به بچه‌هایم نیز نمی‌گویم که او رفته است. وقتی برای پسر ده ساله‌ام که اسمش جواد است مشکلی پیش می‌آید، به او می‌گویم با «بابا جواد» صحبت کن، مشکلش را بهش بگو، او خودش بهت می‌گوید که چه کار کنی. ■

می‌کنند و بعد آن‌ها برمیگردند. وقتی آنها می‌روند، عراق به هیأت ایرانی می‌گوید حالا بیاید، می‌خواهیم جسد واقعی را نشان‌تان بدهیم، هیأت ایرانی هم می‌فهمد و سریع یک پلیتیک می‌زند و می‌گویند تا آن‌ها برنگردند ما جسد را نمی‌بینیم و می‌رویم؛ اصلاً مهم نیست. بعد صبر می‌کنند و دوباره با صلیب سرخ تماس می‌گیرند که برمی‌گردند، و آن وقت با هم می‌روند بالای سر جسد واقعی.

از خصوصیات پدرتان چه نکاتی بارزتر است تا برای ما بگویید؟

پدرم اصلاً اهل کتک‌زدن نبود، فقط کافی بود یک داد بزند تا کل خانه نابود شود! هر از چند گاهی من نصف شب‌ها بیدار می‌شدم تا بروم و آب بخورم، می‌دیدم که او تازه ساعت یک و دو نصف شب آمده و دارد شام می‌خورد، در اهواز هم همین‌طور بود و واقعا هیچوقت خانه نبود. آن‌جا، وقتی سیل آمد، خودش دست من را گرفت، رفت و نشست پشت میکروفون رادیو آبادان و اطلاعیه خواند: ملافه می‌خواهیم، گونی می‌خواهیم، ... هر گاه پدرم کوچک‌ترین فرصتی پیدا می‌کرد، ما در سفر بودیم، ماسوله و این ور، آن ور؛ ولی واقعا وقت نداشت. اکثر آلبوم‌های خانوادگی ما مربوط به عکس‌هایمان در سفر است. اصلاً این طوری نیست که در خانه عکسی انداخته باشیم. از سال ۱۳۵۴ پدرم ماشین داشت و موقعی که اسیر شد، اتومبیلش پژو بود که آن موقع ماشین روز بود. یخچال خانه‌مان سایبانی‌ساید دو در بود که قبل از انقلاب دوازده هزار تومان خریده بودش. وقتی رفته بود ژاپن - همان قبل از انقلاب - دوربین کنسن AE۱ خریده بود. دوربین فیلم‌برداری سوپر ۸ هم خریده بود. آن موقع، تقریباً هنوز کسی نمی‌دانست ویدئو و دوربین تصویربرداری چیست؛ فقط دوربین فیلم‌برداری سوپر ۸ مد بود.

پدرم همواره، در سخت‌ترین شرایط روحیه خودش را حفظ می‌کرده و دست از تلاش برنمی‌داشته است. مثلاً در زندان قصر، عربی و انگلیسی تدریس می‌کرده - هم به زندانی‌ها، هم به زندانیان‌ها - در عین جدیت فوق‌العاده شوخ‌طبع بوده، در موقع وزارتش هم شوخی‌هایش را می‌کرده و همکارانش که دوستانش هم بودند، هیچوقت به او نمی‌گفتند آقای وزیر، بلکه می‌گفتند جواد، مثلاً بیا برویم فلان جا.

در مورد آن سفری که به ژاپن رفته یک گزارش سفر نوشته که خیلی قشنگ است. در آن گزارش گفته بود رفتم به رستوران، گارسونی که آمد از ما پذیرایی کند، لباسش بنفش بود، پیراهنش سفید بود، جزء به جزء همه چیز را دیده و نوشته بود، این‌که چه جور به پیرمرد، پیرزنهایشان احترام می‌گذارند. اصلاً رفته بود بشود مدیرفروش کارخانه توشیبا، ولی نشسته و کامل ژاپن را نقد کرده بود، آخرش هم نتیجه‌گیری کرده بود که ژاپنی‌ها ماشین‌های خیلی خوشبختی هستند، ولی ماها آدم‌های بدبختی هستیم؛ این را سی سال پیش گفته راجع به ژاپن!



ما یازده سال تمام هر شب که می‌آمد، می‌گفتیم امشب پدرمان شهید می‌شود. من از آن موقعی که فهمیدم پدرم اسیر شده، گفتم خدا با هر چه صلاح توست همان بشود، من دوست ندارم فقط به خاطر ما برگردد، ولی هر شب که درد دل می‌کردم، دل تنگ بودم، دغدغه هم داشتیم که هر روز ممکن است شهید شود و هم دوست داشتیم که برگردد.

خودم ضعف نشان بدهم؛ این درایت یک پیرمرد ۶۰ ساله بود؛ با این‌که پدرم تنها پسرش بود و داغ جدایی از تنها پسر بسیار سخت‌تر است. آن موقع آقای آقازاده وزیر نفت بود، زنگ زد و دستور داد هواپیما آماده کنند تا خانواده ما به کرمانشاه بروند. ما به فرودگاه رفتیم، اما دیدیم که هواپیما رفته است. بعد با ماشین خود آقای آقازاده، با راننده‌اش به همراه خانواده آقای وزیر رفتیم، یک شب تا صبح توی راه بودیم.

بعد، از آن‌جا جنازه را به تهران آوردیم و غسل دادیم. در تابوت را که برداشتند، من و مادرم نشستیم در داخل سردخانه - آن موقع یک حسی بود که ما فکر می‌کردیم خودش می‌آید، منتظرش بودیم، ولی در نهایت فقط جسدش آمد - من، ابتدا، در کرمانشاه پایین پای او نشسته و پاهایش را گرفته بودم، جنازه را آن‌جا باز نکردند، ولی پاهایش را که گرفتم، سالم بود.

ما یازده سال تمام هر شب که می‌آمد، می‌گفتیم امشب پدرمان شهید می‌شود. من از آن موقعی که فهمیدم پدرم اسیر شده، گفتم خدایا هر چه صلاح توست همان بشود، من دوست ندارم فقط به خاطر ما برگردد، ولی هر شب که درد دل می‌کردم، دل تنگ بودم، دغدغه هم داشتیم که هر روز ممکن است شهید شود و هم دوست داشتیم که برگردد و هر روز با خودمان می‌گفتیم امروز شهید می‌شود - نمی‌شود یا برمی‌گردد - بر نمی‌گردد. هر روزمان با دغدغه، دل‌خوشی سپری می‌شد... توی مدرسه، یک روز، در دوره دبیرستان، شیرینی پخش کردیم که این هیأت رفته خودش را - زنده - تحویل بگیرد نه جنازه‌اش را، چون از عراق خبر آمده بود که او می‌آید. آن موقع که طارق عزیز می‌خواست به ایران بیاید، گفتند بابای شما هم امروز می‌آید، ما هم چراغانی کردیم، میوه، شیرینی و تالار گرفتیم. این از برنامه‌ها صد دفعه سرمان آمده بود. در آن زمان، در مدرسه شهید رجایی در آپادانا درس می‌خواندم. چهار روز بعدش من در مدرسه بودم که آمدند، اسمم را صدا کردند و گفتند جنازه پدرت آمده، سر کلاس آمدند، من را کشیدند بیرون و این را بهم گفتند: آن سال در مدرسه رد شد.

یک سؤال همواره برای من مطرح بوده و آن این‌که چرا عراقی‌ها پیکر پاک شهید تندگویان را مومیایی کرده بودند.

مومیایی کردن جنازه‌اش هم به خاطر این بود که شاید یک روزی از سازمان بین‌المللی بیابند به دنبالش و باید یک چیزی داشته باشند تا به آن‌ها ارائه کنند. این مسأله که جنازه‌ای بدلی به مرحوم پدر بزرگم نشان داده بودند هم به این خاطر بود که می‌خواستند این ادعا را که پدرم تا سال ۱۳۶۹ زنده نبوده، ثابت کنند. از صلیب سرخ جهانی می‌روند و سازمان ملل هم نماینده می‌فرستد و عراق با این‌ها بازی می‌کند که آن‌ها برگردند. آن‌ها هم برمی‌گردند، یعنی یک هفته، ده روز اینها را بسازی می‌دهند، اذیت